



چهار قصه از شارل پئرو

گرچه چکمه پوش

سه آرزو



ریکه کاکلی

دوخواهر
ویک پری



چهار قصه

از

شاد پيرو



از همین سلسله انتشارات :

- چهار قصه از آندرسن

- چهار قصه از برادران گریم - ۱

- چهار قصه از برادران گریم - ۲

- چهار قصه از شارل پرو - ۱

- چهار قصه از شارل پرو - ۲

- چهار قصه از چهار کشور





ریکه کاکلی

نیروئی خواهد داشت که به کمک آن خواهد توانست هر کس را که بیشتر دوست دارد به اندازه خودش باهوش و دانا کند. این موضوع خاطر مادر بیچاره را تا اندازه‌ای راحت کرد، چون او از اینکه چنین موجود زشتی را بدنیآ آورده بود خیلی ناراحت بود.

براستی هم این بچه از همان لحظه‌ایکه شروع

در روزگاران بسیار قدیم، در کشوری نوردست، همسر یکی از پادشاهان پسری بدنیآ آورد. اما افسوس! نوزاد بقدری زشت بود که هر کس او را میدید حالش بهم می‌خورد.

در موقع تولد این پسر یک پری حضور داشت که برای نلداری مادر جوان به او قول داد که بچه‌اش فوق‌العاده باهوش خواهد شد؛ بعلاوه



کرد به حرف زدن ، حرفهای عجیب و غریبی میزد و رفتارش چنان باوقار و شایسته بود که همه از دیدن او حیرت میکردند . چیز دیگری که باید درباره این شاهزاده گفته شود این بود که وقتیکه بدنیا آمد روی سرش یک کاکل داشت . بهمین جهت همه او را ریکه کاکلی صدا می کردند .

هفت ، هشت سالی از این ماجرا گذشت تا اینکه ملکه کشور همسایه دو تا دختر بوقلو زائید . دختر اولی خیلی خوشگل بود - خیلی زیباتر از اولین اشعه بامدادی . ملکه آنقدر خوشحال شده بود که همه میترسیدند مبادا این خوشحالی زیاد باو صدمه بزند . همان پری که در موقع تولد ریکه کاکلی حاضر بود ، هنگام زایمان ملکه هم حضور داشت ؛ و برای





زشت بود .

پری مادر غمگین را نلداری داد و گفت :
 « ناامید نشو ، در عوض دختر دومت بقدری باهوش
 میشود که هیچکس به زشتی اش توجهی نمی کند . »
 مادر در جواب پری گفت : « شاید خدا اینطور
 خواسته ! حالا نمیشود یک کاری کرد که دختر
 بزرگترم که آنقدر خوشگل است یک کمی هم
 باهوشتر بشود ؟ »

پری گفت : « من نمیتوانم او را باهوش کنم
 ولی چون من هرکاری از دستم برآید برای تو
 انجام میدهم به دخترت قدرتی میبخشم که بتواند هر
 کسی را که بیشتر دوست دارد خوشگل کند . »

اینکه قدری از خوشحالی زیادی او بکاهد به او گفت
 که دختر زیبایش اصلا از عقل و هوش بهره ای
 نمی برد و درست همانقدر که خوشگل است کودن
 میشود . این موضوع مادر جوان را خیلی غمگین
 کرد ، اما چند لحظه بعد که دومین دخترش هم بدنیا
 آمد بیشتر ناراحت شد - چون دختر دومش خیلی



دو خواهر نوقلو همچنان که بزرگتر میشدند
بیش از پیش یکی زیباتر و دیگری باهوش‌تر و
عاقل‌تر میشد. در تمام مملکت مردم از زیبایی یکی و
هوش و دانائی دیگری تعریف میکردند. بدبختانه هر
چه سنشان بیشتر میشد عییشان هم بزرگ‌تر میشد.
یعنی هر روزی که میگذشت دختر کوچک‌تر زشت‌تر و
دختر بزرگ‌تر کودن‌تر و بی‌دست و پاتر میشد بطوری
که اگر میخواست چندتا بشقاب چینی را روی میز
بگذارد حتما یکیش را میشکست؛ یا اگر میخواست
یک لیوان آب بخورد نصف از آن را روی لباسش
میریخت.

با وجود اینکه زیبایی برای یک دختر جوان
امتیاز بزرگی بحساب می‌آید ولی دختر جوان‌زشت‌رو و
باهوش توجه همه اطرافیان را بخودش جلب کرده
بود. در ابتدا همه دور خواهر زیبارو جمع میشدند که



نگاهش کنند و از دیدن آنهمه زیبایی لذت ببرند؛ ولی پس از چند لحظه سخنان شیرین خواهر زشت‌رو آنان را بطرف خود میکشید. در مدت خیلی کوتاهی، خواهر بزرگتر با کمال تعجب خود را کاملاً تنها یافت - چون که همه دور خواهرش جمع میشدند و او را تحسین میکردند. خواهر بزرگتر بخوبی میدانست که چقدر برای مردم کسل‌کننده است و با کمال میل حاضر بود تمام زیبایی‌اش را بدهد و در عوض نصف هوش خواهرش را داشته باشد. از طرفی مادرشان، هر چند که ذاتاً زنی مهربان بود، اما دیگر نمیتوانست دختر بزرگش را بخاطر کودنی‌اش سرزنش نکند. درین مواقع دختر بیچاره فکر میکرد که بزودی از غصه دق خواهد کرد. روزی خواهر بزرگتر بمیان جنگل نوید تا در آنجا تنها بر بخت بد خود گریه کند. در بین راه مرد جوان زشتی را دید که لباس بسیار مجلی بر تن داشت و بطرف او میآمد. این مرد کسی غیر از ریکه‌کاکلی نبود که از روی یکی از عکسهای شاهزاده خانم، که از کشوری به کشور دیگر دست به دست می‌گشت، عاشق او شده بود، و اکنون سرزمین پدریش را





ترک کرده بود تا محبوبش را بیابد و از دیدن و صحبت کردن با او لذت ببرد. ریکه کاکلی از اینکه دختر محبوبش را پیدا کرد خیلی خوشحال شد و با او شروع کرد به حرف زدن. بعد از سلام و تعارف متوجه غم سنگین دختر زیبا شد، و از او پرسید:

«من نمیتوانم بفهمم چطور ممکن است دخترخانمی باین زیبایی غمگین باشد. هر چند که من میتوانم بگویم که تا حالا آدمهای خوب زیادی دیده‌ام اما مطمئناً تا امروز هیچکس را باین زیبایی ندیده بودم و اصلاً نمی‌توانم دلیل غمگین بودن کسی را که از چنین موهبتی برخوردار است بفهمم.»



« من ترجیح میدهم که باندازه تو زشت باشم
تا اینطور زیبا اما کودن ! »
- « هرکس در آرزوی چیزهائی که از آن
محروم است می‌سوزد . »
- « من که اصلا از این حرفهای تو
سردرنیاوردم ؛ اما میدانم که کودن هستم و این
موضوع مرا خیلی ناراحت میکند . »
- « اگر ناراحتی شما همین است ، من باسانی
میتوانم کاری بکنم که غم شما از بین برود . »
- « چطور ؟ »

- « من نیروئی دارم که بکمک آن میتوانم هر
اندازه عقل و هوش که بخواهم بهر کسی که بیشتر
از همه دوست دارم بدهم ؛ و شما محبوب قلب من
هستید . اگر شما هم مرا دوست می‌دارید با من
ازدواج کنید تا من هم بتوانم از قدرت خود استفاده
کنم و هوش سرشاری به شما ببخشم . »
دختر زیبا که از شنیدن این حرفها گیج شده
بود هیچ جوابی نداد .

ریکه ادامه داد : « میبینم که این پیشنهاد شما
را خوشحال نکرد . بسیار خوب ، من همین الان به
کمک عشقی که به شما دارم شما را باهوش می‌کنم ،
اما برای ازدواج با خودم به شما یک سال مهلت
میدهم . »







بیاورد. حالا دیگر رفتارش بقدری درست و حسابی و حرفهایش چنان زیرکانه بود که ریکه فکر کرد نکند بیشتر از مقداری که خودش عقل دارد به او عقل داده است! هنگامیکه شاهزاده خانم به قصر بازگشت، درباریان نمیدانستند چه چیز باعث شده است که او اینطور تغییر کند. بجای حرفهای احمقانه همیشه حالا میدیدند که خیلی شیرین و عاقلانه حرف میزند. درباریان از این اتفاق خیلی خوشحال شدند، فقط شاهزاده خانم کوچکتر از این

طفلک دخترک بقدری افسرده بود و بقدری دلش میخواست باهوش بشود که تصور میکرد هرگز آن یک سال به پایان نخواهد رسید و او هیچوقت مجبور نخواهد شد با این پسر زشت‌رو ازدواج کند؛ بهمین جهت با پیشنهاد شاهزاده موافقت کرد. همینکه شاهزاده خانم قول داد در آخر سال با ریکه کاکلی ازدواج کند احساس کرد بکلی عوض شده است. متوجه شد که حالا میتواند هر چیزی را که بخواهد، خیلی راحت، طبیعی و زیباتر بر زبان



موضوع ناراحت شد. چون حالا نه تنها هیچ امتیازی بر خواهرش نداشت، بلکه چیزی بیشتر از یک احمق کوچولوی بیچاره نبود.

از آن پس پادشاه در کارهایش با دختر بزرگترش مشورت میکرد. حتی بعضی وقتها جلسه مشورت را در قصر او برگزار میکرد. همینکه خبر تغییر شاهزاده خانم بزرگتر بهمه جا رسید، شاهزاده‌های جوان از کشورهای همسایه بدیدنش میامدند و سعی میکردند محبت او را بدست بیاورند؛ و همه آنها از او تقاضای ازدواج میکردند.

اما همه حوصله شاهزاده خانم را سرمی‌بردند؛ او بحرفهای آنها گوش میداد اما هیچ کدام را برای همسری نمی‌پسندید. اما یک روزی شاهزاده‌ای بدیدنش آمد که بسیار قوی، باهوش و شجاع بود. شاهزاده خانم احساس کرد از او خوشش آمده است. پادشاه که فهمید دخترش میخواهد ازدواج کند به او گفت میتواند هر کسی را که بخواهد بشوهری انتخاب کند، و باید تصمیمش را خودش بگیرد. اما تصمیم گرفتن برای شاهزاده خانم باهوش و زیبا بسیار مشکل بود. دختر از پدرش تشکر کرد و خواهش کرد که برای فکر کردن به او مهلت بدهد.

روزی شاهزاده خانم برای گردش بهمان جنگلی رفت که روزی در آنجا ریکه‌کاکلی را دیده بود. شاهزاده خانم در اینجا بهتر میتواند فکر کند. درحالی‌که داشت قدم میزد و فکر میکرد ناگهان در زیر پاهایش صداهائی شنید - مثل اینکه مردمی داشتند تند و سریع راه میرفتند. شاهزاده

خانم با دقت گوش کرد، صداهائی شنید که میگفتند: «آن ظرف را بده بمن!»: «آن کتری را بیار!»، «روی آتش هیزم بگذار!» در همان موقع زمین دهان باز کرد و شاهزاده خانم در زیر پایش آشپزخانه بزرگی پر از آشپز و کمک آشپز دید که مشغول تهیه غذا برای مهمانی بزرگی بودند. بیست، سی نفر از آنها از زیرزمین بالا میامدند و کنار میز بزرگی که در وسط جنگل قرارداشت می‌ایستادند و همانطور که کار میکردند آواز میخواندند. شاهزاده خانم، که از دیدن این منظره چشمانش گردشده بود، از آنها پرسید برای چه کسی کار میکنند. یکنفر که بنظر میرسید رئیس بقیه است جواب داد:

- «این مهمانی برای شاهزاده ریکه‌کاکلی است که قرار است فردا عروسی کند.»

شاهزاده خانم سخت یکه‌خورد بطوری که نزدیک بود بی‌هوش شود؛ چون ناگهان بیادش آمد که یکسال قبل در چنین روزی قول داده بود که با ریکه‌کاکلی ازدواج کند. او قولی را که در زمان



احمقی‌اش داده بود کاملاً از یاد برده بود. حالا دیگر با ناراحتی بیشتر شروع به قدم‌زدن کرد و هنوز سی قدم بیشتر نرفته بود که ریکه کاکلی در مقابلش ظاهر شد. ریکه، که مثل تمام دامادها لباسهای قشنگ پوشیده بود و خیلی خوشحال بود، رو به دختر کرد و گفت: «پرنسس زیبا، من سر موقع اینجا حاضر شدم تا بشما یادآوری کنم که من به قولم عمل کرده‌ام و هیچ شکی ندارم که شما هم باینجا آمده‌اید که به قولتان وفا کنید، و با ازدواج کردن با من مرا خوشبخت‌ترین مرد روی زمین نمائید.»

شاهزاده خانم جواب داد، من اقرار میکنم که هنوز تصمیم‌ام را نگرفته‌ام، اما میترسم که آرزوی شما هرگز برآورده نشود.»

- «شما مرا به تعجب میاندازید!»

- «من میدانم که باعث تعجب شما شده‌ام. اگر سروکار من با مردی نفهم و خشن بود مطمئناً کارم سخت‌تر میشد. چنین مردی حتماً بمن میگفت که من باید سر حرفم بایستم و چون قول داده‌ام باید او را به شوهری قبول کنم. اما چون من دارم با باهوشترین مرد دنیا حرف میزنم مطمئنم که حرفهای مرا میفهمید. قبلاً، حتی آن موقعی که دختر احمقی بیشتر نبودم، نمیخواستم باشما عروسی کنم؛ حالا که خودتان بمن عقل داده‌اید چطور از من میخواهید تصمیمی بگیرم که تا حالا نگرفته‌ام؟»

- «آیا جز زشتی‌ام چیز دیگری در من هست که از آن خوشتان نمیاید؟ شاید از خانواده‌ام، هوشم، شخصیتم و یا رفتارم بدتان میاید؟»

- «کاملاً برعکس! من تمام چیزهایی را که گفتید بسیار دوست میدارم.»

- «در این صورت من خوشحالم، چون شما میتوانید مرا به زیباترین مرد روی زمین تبدیل کنید.»

- «چطور میتوانم اینکار را بکنم؟»

- «اگر مرا دوست داشته باشید میتوانید اینکار را بکنید. بدون شک شما این قدرت را دارید، چون باید بدانید همان پری که در موقع تولدم بمن نیروئی داد که بتوانم بدیگران عقل بدهم، به شما نیز قدرتی داد که بتوانید هر کس را که بیشتر از همه دوست دارید، زیبا کنید.»

- «اگر اینطور است من از صمیم قلب آرزو میکنم شما زیباترین مرد روی زمین بشوید.»

هنوز حرف شاهزاده خانم تمام نشده بود که ریکه کاکلی چنان زیبا و خوش‌قیافه شد که شاهزاده خانم تا آنزمان مثل و مانندش را ندیده بود. بعضی از مردم عقیده دارند عشق شاهزاده خانم به ریکه او را تغییر داد نه قدرتی که پری باو بخشیده بود. این‌ها همچنین میگویند شاهزاده خانم که پشت‌کار، هوش و مهمتر از همه مهربانی قلب و پاکی روح شاهزاده را دیده بود دیگر نمیتوانست به نقص بدن و زشتی صورت او توجه کند.

بهرحال، شاهزاده خانم به ریکه قول داد اگر پدرش موافقت کند فوراً همسر او بشود. پادشاه هنگامیکه دریافت ریکه از خانواده محترمیست و به علاقه دخترش به او پی‌برد، با کمال میل مرد جوان را بدامادی پذیرفت.





دوخواهر و یک پری



روزی، روزگاری در این دنیا بیوه‌زنی زندگی میکرد که دو تا دختر داشت. دختر بزرگتر از نظر رفتار و قیافه خیلی شبیه به مادرش بود. درست مثل اینکه عکس برگردان او بود. این مادر و دختر آنقدر خودخواه و بد بودند که میتوانند هر کسی را خانه خراب کنند. دختر کوچکتر در خوبی و خوش‌زبانی، تصویر پدرش بود که مدتها پیش مرده بود. راستی باید گفت که دختر کوچکتر بقدری زیبا بود که چشم آدم از دیدنش سیر نمیشد. از آنجا که همه مردم کسی را که شبیه خودشان است بیشتر دوست می‌دارند، این مادر هم دختر بزرگترش را خیلی دوست می‌داشت؛ در حالیکه از دختر کوچکتر

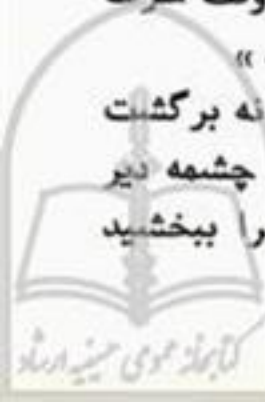




بدش میامد و او را به کارهای سخت وادار می کرد . علاوه بر کارهای خانه ، دخترک بیچاره مجبور بود روزی دوبار برای آوردن آب به کنار چشمه ای برود که از خانه خیلی دور بود . یک روز که داشت کوزه اش را از آب چشمه پر میکرد ، پیرزن فقیری از راه رسید و از او خواست کمی از آب کوزه به او بدهد . دخترک زیبا گفت : « با کمال میل خانم عزیز . » بعد کوزه را از آب پر کرد و آنرا به پیرزن داد و خودش نیز به او کمک کرد که پیرزن بتواند راحت تر آب را بنوشد . وقتی که پیرزن مهربان آبش

را خورد به دختر گفت : « چون تو خیلی مهربان و قشنگ هستی ، میخوامم هدیه ای به تو بدهم . » پیرزن در واقع پری ای بود که خودش را بشکل زن دهاتی فقیری درآورده بود تا دختر کوچولو را امتحان کند .

- « هدیه من به تو اینست که هر وقت حرف بزنی از دهانت گل و جواهر بیرون بریزد . »
 وقتیکه دختر کوچولوی قشنگ بخانه برگشت مادرش با او دعوا کرد که چرا از سر چشمه دیر برگشته است . دختر بیچاره گفت : « مرا ببخشید





مادر که اینقدر دیر آمدم! «
همینکه این حرفها را زد، از دهانش چند گل
سرخ و چند دانه الماس بیرون افتاد. مادرش با
تعجب فریاد زد: «خدایا چه میبینم! چشمهایم
عوضی نمیبیند؟ از دهان تو گل سرخ و الماس
میبارد! دختر کم چطور چنین چیزی ممکن است؟»



اینست که بروی سر چشمه و وقتی که یک پیرزن دهاتی بطرف آمد و از تو آب خواست با کمال میل آب را به او بدهی. « دختر بزرگتر جواب داد: «چه حرفها، من بروم سر چشمه!»

مادرش باو دستور داد: «من به تو میگویم که باید بروی!» دختر هیچ چاره‌ای نداشت، باید از مادرش اطاعت میکرد. در حالیکه زیباترین کوزه نقره‌ای خانه را برداشته بود با کمال بی‌میلی بطرف چشمه براه افتاد. همینکه به سر چشمه رسید زنی را دید که لباسهای بسیار فاخری بر تن دارد و از جنگل بیرون میاید. آن زن از دخترک خواست تا جرعه‌ای

این برای اولین بار بود که مادر با دخترش با مهربانی حرف میزد. دخترک خوش‌قلب با سادگی تمام آنچه را که در لب چشمه اتفاق افتاده بود برای مادرش تعریف کرد. در تمام مدتی که این حرفها را میزد، مرتب از دهانش الماس و مروارید بیرون میریخت. مادر حرف او را قطع کرد و گفت: «دیگر حرف نزن، من باید دختر بزرگترم را به سر چشمه بفرستم.» و بعد رو کرد به دختر بزرگتر و گفت: «نگاه کن، وقتیکه خواهرت حرف میزند چه چیزهایی از دهانش بیرون می‌آید! دوست داری تو هم صاحب چنین موهبتی باشی؟ تنها کاری که باید بکنی









از آب کوزه‌اش را به او بدهد. این زن همان پری‌ای بود که در مقابل خواهر کوچکتر ظاهر شده بود، اما این بار خودش را به شکل یک شاهزاده خانم درآورده بود تا خواهر بزرگتر را امتحان کند. دخترک در جواب تقاضای او با خوشخواهی جواب داد:

«واقعا خیال میکنی من اینجا آمده‌ام که برای تو کار کنم؟ بهیچوجه نمیگذارم از کوزه‌ام آب بخوری! اگر آب میخواهی، خودت از چشمه بردار!» پری به آرامی جواب داد: «تو اصلا آدم مهربانی نیستی. افسوس، کاری نمیشود کرد. تو



چون خیلی بدجنس هستی ، از همین حالا همراه هر
کلمه حرفی که میزنی یک مار و یک قورباغه از
دهانت بیرون میاید .»

هنگامیکه مادر دید دختر بزرگش برگشته است
باو گفت : « سلام دختر عزیزم ، بگو ببینم سر چشمه
چه اتفاق خوبی برایت افتاد؟ » دختر بدجنس
جواب داد : « او هوم ، هیچ اتفاقی نیفتاد ! » همانطور
که حرف میزد سه تا مار و دو تا قورباغه از دهانش
بیرون افتاد .





مادرش با وحشت فریاد زد: «خدایا چه میبینم! اینها همه تقصیر خواهرت است، بزودی سزای اینکارش را میبیند!» و به دختر بزرگترش دستور داد تا خواهرش را حسابی کتک بزند. دختر کوچولوی بیچاره که دید خواهرش خیلی عصبانی است فرار کرد و خودش را در جنگلی که نزدیک خانه‌شان بود پنهان کرد. اتفاقاً در همین موقع پسر پادشاه که از شکار برمیگشت و داشت بخانه‌اش میرفت از آنجا عبور کرد.

وقتی دخترک زیبا را غمگین دید از او پرسید که تنها در این جنگل چه کار دارد و چرا گریه میکند. دختر کوچک جواب داد: «اوه آقای مهربان، من مجبور شدم از خانه فرار کنم؛ چون مادرم مرا دوست ندارد و همیشه مرا سرزنش میکند و با من رفتار بدی دارد.»

پسر پادشاه که دید هفت تا گل و هشت تا الماس از دهان دخترک بیرون آمد از او خواست که برایش تعریف کند که چگونه چنین چیز شگفت‌آوری اتفاق افتاده است. دختر جوان همه ماجرا را برای شاهزاده تعریف کرد. پسر پادشاه که تقریباً عاشق او شده بود دید که گل و جواهر دخترک از هر جهیزیهای گرانبها تر است و فوراً دختر جوان را با خود به قصر برد و در آنجا با او عروسی کرد. اما درباره خواهر بزرگتر باید گفت که او تمام عمر در یک گوشه دورافتاده جنگل بسر برد و همه مردم او را فراموش کردند.





گربه چکمه پوش





روزی، روزگاری آسیابان پیری در این دنیا زندگی میکرد که هنگام مرگ چیزی نداشت برای پسرانش باقی بگذارد بجز یک آسیا و یک الاغ و یک گربه. برای تقسیم یک چنین ارثیه ناچیزی دیگر لازم نبود به دادگاه مراجعه کنند - چون در آن صورت دیگر چیزی برای پسرها باقی نمیماند! پسرهای بزرگتر بین خودشان قرار گذاشتند که آسیا سهم پسر بزرگتر باشد، الاغ را پسر دومی بردارد و گربه هم مال پسر کوچکتر بشود. پسر کوچکتر از اینکه چنین ارثیه ناچیزی باور رسیده بود خیلی ناراحت شد و با گریه گفت: «برادرانم میتوانند با کمک یکدیگر زندگی آبرومندانهای داشته باشند، اما من همینکه از زور گرسنگی گربه را خوردم و از پوستش برای خودم دستکشی درست کردم دیگر چیزی برایم باقی نمیماند و حتماً از گرسنگی می‌میرم» گربه که این را شنید با صدای آرام و موقر به ارباب جدیدش گفت:

- «ناامید نشو آقای من! اگر تو فقط بتوانی برایم یک کیسه و یک جفت چکمه گیر بیاوری که من بتوانم از لای بوتها بگذرم خواهی دید که ارثیهات هم چندان بیفایده نبوده است.» ولی مرد جوان حرفهای گربه را جدی نگرفت؛ اما چون می‌دید که حیوان باوفا در فکر اوست و میل دارد در این وضع دشوار او را کمک کند، تصمیم گرفت آنچه را خواسته است برایش فراهم کند.

همینکه گربه کیسه و چکمه را از اربابش گرفت، چکمهها را پوشید و کیسه را انداخت روی شانهاش و در حالیکه بند کیسه را محکم توی پنجه جلویش گرفته بود بطرف جنگلی که پر از خرگوش بود براه افتاد. مقداری گندم در کیسه ریخت و سر کیسه را شل کرد، بعد روی زمین دراز کشید و خودش را بمردن زد به این امید که خرگوش

کوچولوی سر بهوائی که هنوز به کلکهای این دنیا آشنا نیست برای خوردن گندم توی کیسه در دام او بیفتد. همینکه گربه چکمهپوش خودش را بمردن زد خواسته‌اش برآورده شد و یک خرگوش شیطان بازیکوش از راه رسید و با دیدن گندههای توی کیسه خزید توی آن ولی گربه چکمهپوش بلافاصله طناب را کشید و سر کیسه را بست بعد با خوشحالی به طرف قصر پادشاه براه افتاد و تقاضای شرفیابی کرد. وقتی به حضور پادشاه رسید به او گفت: «قربان، اربابم مارکی کاراباس مرا فرستاده است که این خرگوش کوهستانی را از طرف او به شما هدیه کنم.» پادشاه جواب داد:

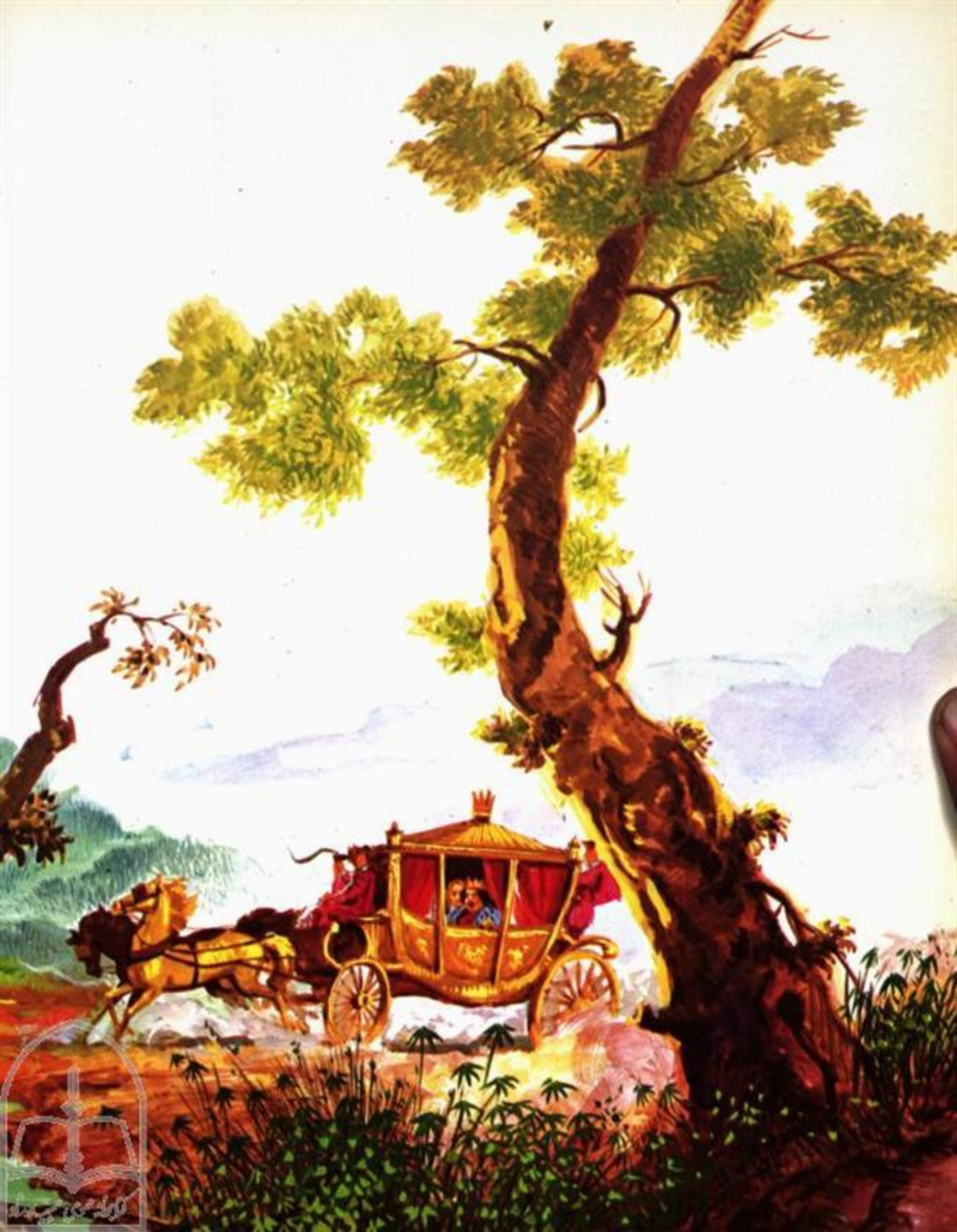
«از هدیه اربابت خوشحال و سپاسگزارم.»

دفعه دیگر گربه خودش را در یک مزرعه گندم پنهان کرد و کیسه سرگشوده را کنار خود گذاشت و هنگامیکه دو کبک وارد کیسه شدند طناب را کشید و در کیسه بسته شد و کبکها اسیر شدند. گربه دوباره کبکها را از طرف مارکی کاراباس به حضور پادشاه پیشکش کرد. پادشاه از دیدن کبکها خیلی خوشحال شد و گربه را دعوت کرد که چیزی بنوشد.

گربه چکمهپوش تا دو سه ماه هر چه را که شکار میکرد به اسم اربابش به خدمت پادشاه می‌برد تا یک روز شنید پادشاه میخواهد همراه دخترش، که زیباترین شاهزاده خانم روی زمین بود، از کنار رودخانه عبور کند. به اربابش گفت: «ارباب، اگر به راهنماییهای من گوش کنی مردخوشبختی خواهی شد! تنها کاری که باید بکنی این است که در محلی که بتو نشان میدهم، برای شنا بپری توی رودخانه بقیه کارها با من.»

پسر آسیابان، یا به قول گربه چکمهپوش «مارکی کاراباس»، هر کاری را که گربه گفته بود انجام داد - هر چند که فکر میکرد این کارها او را





خوشبخت نمی کند . پسر توی رودخانه مشغول شنا بود که پادشاه سوار بر کالسکه از دور پیدا شد . همینکه کالسکه نزدیک شد گربه با تمام نیرو شروع کرد به فریاد زدن : « کمک ! کمک ! اربابم مارکی کاراباس دارد غرق میشود ! » پادشاه که این سروصداها را شنید سرش را از پنجره کالسکه بیرون آورد که ببیند چه خبر است . بلافاصله گربه را که همیشه

گوشت تازه شکار برایش می آورد شناخت و به سربازانش دستور داد که به مارکی کاراباس کمک کنند . وقتیکه سربازان مشغول نجات دادن باصطلاح « مارکی » بودند گربه رفت پیش پادشاه و باو گفت که هنگامیکه اربابش توی رودخانه مشغول شنا بوده چند تا دزد لباسهایش را دزدیده اند . پادشاه فوراً دستور داد یکی از زیباترین لباسهایش را برای مارکی





کاراباس بیاورند. هنگامیکه جوان بحضور پادشاه رفت، پادشاه او را با احترام زیاد پذیرفت.

چون پسر آسیابان در واقع جوان زیبا و خوش قامتی بود، حالا در لباس یک «مارکی» جوان خیلی برازنده و زیبا شده بود، بطوری که دختر پادشاه با یک نگاه یکدل نه صد دل عاشق او شد.

پادشاه از مارکی دعوت کرد که سوار کالسکه شود و با آنها گردش کند. گربه چکمه‌پوش از اینکه میدید کارها برطبق نقشه‌اش پیش می‌رود خیلی خوشحال شد، و جلوتر از کالسکه براه افتاد. رفت و رفت تا اینکه به دهقانانی رسید که داشتند توی مزرعه کار میکردند. گربه بآنها گفت:

«دهقانان مهربان، کالسکه پادشاه بزودی از اینجا عبور می‌کند اگر از شما پرسید این مزرعه مال کیست به او بگوئید مال مارکی کاراباس - و گرنه هرچه دیده‌اید از چشم خودتان دیده‌اید!»

هنگامیکه پادشاه به مزرعه رسید از دهقانان پرسید: «این مزرعه مال کیست؟» دهقانان که از تهدید گربه ترسیده بودند یکصدا جواب دادند: «مزرعه مال مارکی کاراباس است.»

گربه که همانطور جلوتر از کالسکه راه میرفت به مردانی رسید که مشغول درو بودند. بآنها گفت: «دروگران عزیز، اگر به پادشاه نگوئید که این مزرعه‌ها مال مارکی کاراباس است هر چه دیده‌اید از چشم خودتان دیده‌اید!»

کمی بعد پادشاه به آن محل رسید و خواست بداند که این مزرعه‌ها مال کیست؛ دروگران فوراً جواب دادند:

- «این مزرعه‌ها ملک مارکی کاراباس است.»

پادشاه خیلی از املاک مارکی تعریف کرد. گربه چکمه‌پوش که همچنان پیشاپیش کالسکه میدوید در راه بهر کس که میرسید همان حرفها را می‌زد. پادشاه بشدت تحت تأثیر ثروت زیاد مارکی کاراباس قرار گرفت.

بالاخره گربه به قصری رسید که متعلق به یک غول بود. این غول صاحب همه زمینهای بود که پادشاه از آنها عبور کرده بود. گربه که خیلی باهوش بود و قبلاً همه چیز را درباره غول میدانست وارد قصر شد و گفت که میخواهد با غول حرف بزند. وقتیکه پیش غول رفت با چرب‌زبانی باو گفت که حیفش آمده است که بدون دیدن او از آنجا بگذرد. غول خیلی مؤدبانه به رسم‌غول‌های دیگر از گربه دعوت کرد بنشینند. گربه گفت:

- «قربان من شنیده‌ام شما نیروئی دارید که میتوانید خود را به شکل هر حیوانی که بخواهید درآورید، مثلاً به شکل فیل یا شیر!»

غول جواب داد: «البته که میتوانم، همین الآن نشانت میدهم.»

گربه وقتیکه یک شیر بزرگ را جلوی خودش دید بقدری ترسید که با عجله از یک لوله هواکش که آن نزدیکیها بود بالا رفت و رفت روی بام. این کار خطرناکی بود چون چکمه‌ها اصلاً برای رفتن روی بام ساخته نشده بود! لحظاتی بعد که گربه دید غول به شکل اول خودش برگشته است، از پشت بام پائین آمد و اعتراف کرد که راست راستی خیلی ترسیده است.





بعد گفت: « من شنیده‌ام شما می‌توانید در کمال راحتی خودتان را به شکل کوچکترین حیوانات هم در بیاورید. مثلاً به شکل موش! اما من که اصلاً نمی‌توانم باور کنم هیکل باین بزرگی را بتوانید تبدیل کنید به یک موش کوچولو. »

غول جواب داد: « یعنی می‌گوئی غیر ممکنست؟ خوب نگاه کن! »

و با این حرف غول خودش را به شکل موش کوچکی درآورد و روی زمین شروع کرد به جست و خیز کردن. گربه که موش را دید جستی زد و پرید رویش و یکباره آنرا بلعید.

پادشاه موقع عبور از آنجا آن قصر باشکوه را دید و تصمیم گرفت قصر را از نزدیک تماشا کند. گربه همینکه صدای چرخهای کالسکه را شنید جلو دوید و به استقبال پادشاه رفت و گفت: « پادشاهها به قصر مارکی کاراباس خوش آمدید! »

پادشاه حیرت‌زده گفت: « چه می‌شنوم! این قصر مال شماست؟ من هرگز در عمرم چنین عمارت باشکوهی ندیده بودم! خیلی دلم می‌خواهد توی قصر را تماشا کنم. »

مارکی دست شاهزاده خانم را در دست گرفت و بدنبال پادشاه قدم به سالن بزرگی گذاشتند که در آنجا قبلاً غول برای دوستانش جشنی برپا کرده بود. وقتیکه دوستان غول پادشاه را دیدند جرأت نکردند خود را نشان بدهند. پادشاه هم که مثل دخترش تحت تأثیر اخلاق خوب و رفتار پسندیده و ثروت بیکران مارکی قرار گرفته بود. پس از اینکه کمی شراب نوشید به میزبانان گفت: « مارکی عزیز اگر مایل باشی می‌توانی داماد من بشوی. » مارکی با کمال میل این افتخار را پذیرفت و همان روز با شاهزاده خانم عروسی کرد.

اما چه بر سر دوستان گربه چکمه‌پوش آمد باید بدانید که او شخصیت بزرگی شد؛ و از آنزمان بعد بجز برای تفریح بشکار موش نمی‌رفت.



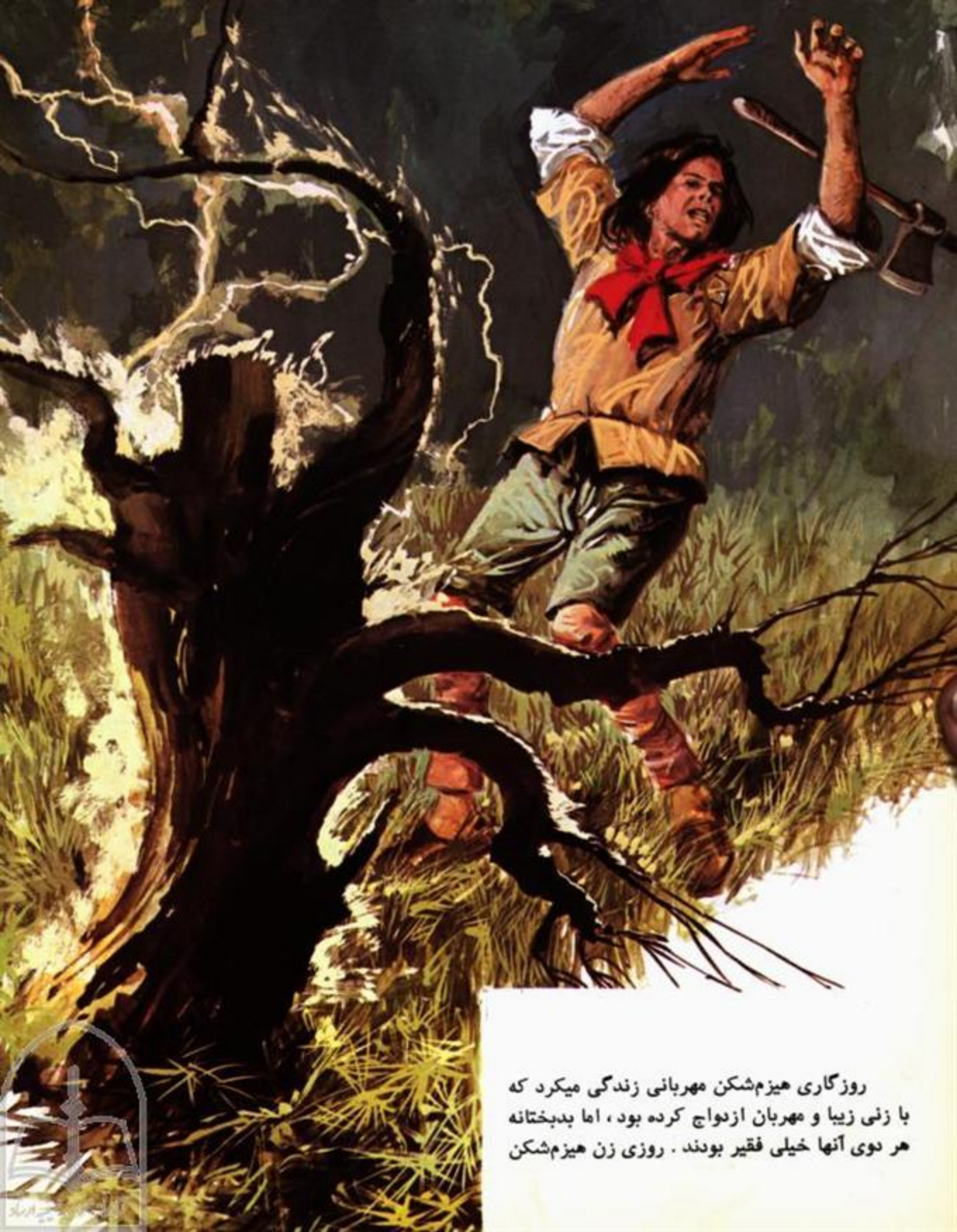






سه آرزو





روزگاری هیزمشکن مهربانی زندگی میکرد که
با زنی زیبا و مهربان ازدواج کرده بود، اما بدبختانه
هر دوی آنها خیلی فقیر بودند. روزی زن هیزمشکن



آهی کشید و گفت: « افسوس، اگر ما نصف ثروت
همسایه‌هایمان را داشتیم خیلی خوشبخت
میشدیم! »

شوهرش گفت: « درست است. ایکاش یک
پری مهربان می‌آمد و هر آرزویی که میکردیم برآورده
میکرد؛ مثل زمانهای قدیم که پری‌ها روی کره زمین
می‌گشتند. آه اگر یک روز یکی از این پری‌ها را
می‌دیدم و او دلش میخواست آرزوی مرا برآورده
سازد خیلی خوب میدانستم چه چیزی از او
بخواهم! »

همان روز صبح، طبق معمول، هیزم‌شکن روانه
جنگل شد. درخت بزرگی را برای بریدن انتخاب
کرد، تبرش را بالا برد و ضربه محکمی به تنه درخت
زد. در همان‌موقع آسمان برقی زد و صدای رعد
شنیده شد، و موجودی عجیب که دورش را غباری
از ابر گرفته بود در میان شاخه‌های درخت ظاهر
شد. هیزم‌شکن که بشدت ترسیده بود فوراً زانو بر
زمین زد. مرد بیگانه فریاد زد: « بلند شو! من به تو
صدمه‌ای نمی‌زنم. من ژوپیتتر خدای رعد و برق
هستم، شکوه‌های ترا شنیدم و حالا آمده‌ام تا
آرزوهای تو را برآورده سازم. اما مواظب باش! قبل
از اینکه چیزی آرزو کنی، خوب فکر کن. چون من
فقط سه تا از آرزوهایت را برآورده می‌سازم. »





باید خیلی چیزها آرزو کنیم . بهمین جهت نمیدانم از کجا باید شروع کنیم !
هیزمشکن گفت : « من آرزو میکنم ثروتمند بشویم . چون اگر ثروتمند باشیم میتوانیم هر چه که بخواهیم داشته باشیم . »

ژوپیترا این کلمات را گفت و ناپدید شد . هیزمشکن که از خوشحالی پر درآورده بود ، بطرف خانه دوید و آنچه را که اتفاق افتاده بود برای نزنش تعریف کرد . همسرش گفت : « ما باید خوب فکرهایمان را بکنیم . برای اینکه خوشبخت بشویم

« نه ، اگر تو یا من مریض شدیم و یا قبل از اینکه از ثروتمان بهره‌ای ببریم مردیم ، آنوقت دیگر ثروت بچه درمان میخورد؟ بهتر است که یک زندگی طولانی همراه با سلامتی از او بخواهیم . »

هیزم‌شکن با همسرش مخالفت کرد و گفت :
 « اگر آدم عمرش زیاد باشد و بدبخت هم باشد که بدتر است . در آنصورت باید مدت بیشتری رنج بکشیم . »

آنها مدت زیادی بحث میکردند و نمیتوانستند باهم کنار بیایند ، چون هر فکری که بنظر یکی خوب

میآمد بنظر دیگری بد بود . همین‌طور که داد و بیداد میکردند هیزم‌شکن بلند شد و آتش را روشن کرد و همسرش مقداری روغن توی ماهی‌تابه ریخت و گذاشت روی آتش تا آب بشود تا بتوانند نانشان را با آن بخورند . هیزم‌شکن که در این موقع خیلی عصبانی شده بود ناگهان با بی‌توجهی گفت :
 « ایکاش بجای این یک‌ذره نان خیس‌خورده در روغن ، برای شام یک غذای خوشمزه‌تری داشتیم ! مثلاً چند تا سوسیس سرخ شده . » همینکه







هیزمشکن این آرزو را کرد چند تا سوسیس
خوشمزه از دودکش بخاری افتاد پائین . همسرش ،
خشمگین فریاد کشید : « احمق ، نادان ! فقط چند تا
سوسیس خواستی ! خوب وقتی که آنها را خوردیم ،
آنوقت چی برایمان باقی می ماند ؟ »

بعد زن هیزمشکن شروع کرد به آه و
نال کردن . چنان آه و نالهائی میکرد که هیزمشکن
که اول از اینکارش پشیمان شده بود ، بیشتر
عصبانی شد و با مشت کوبید روی میز و فریاد زد :
« بس کن دیگه ! آرزو میکنم یکی از این سوسیسیها
بچسبد روی دماغت که آنوقت راست راستی چیزی
داشته باشی که ازش شکایت کنی ! » دوباره
هیزمشکن از روی بیفکری آرزوی دیگری کرده بود .



تحمل کنم! من میخواهم بمیرم.» این را گفت و
 دوید بطرف پنجره و میخواست خودش را از پنجره
 به بیرون پرت کند. هیزم‌شکن پشیمان، که خیلی
 زنش را دوست می‌داشت و از کارهای احمقانه‌ای که
 کرده بود سخت متأسف بود، فریاد زد: «صبر کن،
 صبر کن! من آرزو میکنم که آن سوسیس زشت از
 دماغت جدا شود و بیفتد پائین!»

درست در همان لحظه سوسیس افتاد روی
 زمین. زن هیزم‌شکن گفت: «ما حالا مثل سابق فقیر
 هستیم، اما یک درس با ارزش گرفته‌ایم و میدانیم
 که آرزوی ثروت بادآورده نشانه‌ی خوش‌باوری و
 حماقت است.»

و بعد از آن، زن و شوهر زحمتکش با تکیه بر
 نیروی بازو و کار شرافتمندانه‌ی خود به زندگی
 ساده‌اشان ادامه دادند.

همینکه این حرف از دهانش بیرون آمد، یکی از
 سوسیس‌ها پرید و چسبید روی بینی زن بیچاره. زن
 هر چه زور زد نتوانست آنرا جدا کند. زن
 هیزم‌شکن شیون‌کنان میگفت: «وای بر من! این
 چه بلائی بود که بسرم آمد! من دیگر برای همیشه
 زشت شدم و همه‌اش هم تقصیر توست!»
 هیزم‌شکن که از اینکار پشیمان شده بود، فریاد زد:
 «همسر عزیز و بیچاره‌ام، قسم میخورم که نمیخواستم
 ترا اذیت کنم، آخر از دست تو عصبانی شده بودم،
 اما ناامید نشو من هنوز یک آرزوی دیگر میتوانم
 بکنم. من آرزو میکنم که ثروتمند شویم، آنوقت یک
 صندوقچه طلائی بتو هدیه میکنم که بتوانی این
 سوسیس لعنتی را تویش قایم کنی!»

همسر هیزم‌شکن جیغ زد: «نه، نه، نه! من
 نمیتوانم این چیز زشت را که از دماغم آویزان شده







کتابخانه عمومی حسینیه ارشاد



۱۰۱۰۲۰۱۵۳۱۲

